

خدا چون سلام به روی ماهت...

لوبیای قهرمان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

لويبياي قهرقمان

جنيفر ال. هالم
عطيه الحسيني

سرشناسه: هالم، جنیفر ال. Holm, Jennifer L.
عنوان و نام پدیدآور: لوبیای قهرمان / جنیفر ال. هالم؛ مترجم عطیه الحسینی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۶۳ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۷-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Full of Beans, 2015.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, American -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: الحسینی، عطیه، ۱۳۶۲ -، مترجم
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
رده‌بندی گنکره: ۱۳۹۶ ل۹/۵۱۷۵/۵ Ps
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۱۴۶۲۹



انتشارات پرتقال

لوبیای قهرمان

نویسنده: جنیفر ال. هالم

مترجم: عطیه الحسینی

ویراستار: محدثه گودرز نیا

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۷-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۶۳۵۵۵



+۹۱- ۶۳۵۵۵



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همه‌ی بهترین رفقاییم:

س.ص

آ.ا

ا.ا

ع.ض

ه.ح

ش.ه

آ.ش

ح.ع



هوای کی‌وست نیمه‌استوایی است؛ هیچ‌وقت به‌عنوان جایی سرد شناخته نشده است: فصل زمستان در آنجا تقریباً بدون باران است. خبری از دود و دم یا گردوخاک نیست تا به زیبایی‌ای که طبیعت با گشاده‌دستی به این جزیره ارزانی کرده است، آسیب بزند... کی‌وست یک مکان تفریحی ایده‌آل است.

بروشوری که اداره‌ی اجرایی کی‌وست برای تبلیغ این مکان به‌عنوان مقصد گردشگری در طول دوران رکود اقتصادی بزرگ تهیه کرده است.





دروغ‌گوهای دروغ‌گو

ژوئیه، ۱۹۳۴

اینجا را نگاه کن، مک. می‌خواهم رُگ و پوست‌کنده این را بهت بگویم:
بزرگ‌ترها دروغ می‌گویند.

البته که آن‌ها دوست دارند بگویند بچه‌ها از خودشان حرف درمی‌آورند و اینکه ما راست نمی‌گوییم. اما آن‌ها دروغ‌گوهای دروغ‌گویی هستند. همین خود رئیس‌جمهور روزولت^۱، او توی رادیو می‌گفت وضع اقتصاد دارد بهتر می‌شود، در حالی که هر کسی که دوتا چشم داشت می‌توانست ببیند تنها چیزی که داشت بهتر می‌شد مهارت مادرم در وصله کردن سوراخ‌های روی شلوارها بود. او چاره‌ی دیگری نداشت، به خاطر بیکاری بابا پولی برای خریدن لباس جدید نبود؛ یا باید وصله می‌زد یا می‌گذاشت لخت برویم بیرون. بعد هم وینکی^۲ بود که او دروغ‌گوترین دروغ‌گوها بود.

۱- President Roosevelt: فرانکلین دلانو روزولت یکی از رئیس‌جمهوران امریکا بوده است. او در میانه‌ی رکود بزرگ اقتصادی امریکا به قدرت رسید و برای نوزایی و بهبود شرایط به روحیه‌ی ملی تکیه کرد.

۲- Winky

به گاری قرمز کوچک اشاره کردم و گفتم: «وینکی، تو گفتی یه سکه برای بیست تا قوطی!»

گاری پر از قوطی‌های شیرعسلی خالی بود. آن‌ها را برای وینکی پیدا و تمیزشان کرده بودم. حتی لبه‌های تیزشان را هم صاف کرده بودم. وینکی قوطی‌ها را به کافه پیه^۱ می‌فروخت، جایی که از آن‌ها برای سرو لچه^۲، قهوه‌ی اسپرسو با شیرعسلی، استفاده می‌کنند. توی کی‌وست همه، حتی شیرخواره‌ها، لچه می‌نوشیدند.

وینکی جواب داد: «حتماً توی گوشت پنبه گذاشته بودی لوبیا.» او شکم گنده‌ای داشت و موهای چربش را صاف به عقب شانه کرده بود که با دغل‌کاری‌اش جور درمی‌آمد، و زیر بغل تی‌شرت مدل کوبایی‌اش زرد شده بود. او ادامه داد: «من گفتم پنجاه تا قوطی.»

از حرف‌هایش آن قدر جوش آورده بودم که نزدیک بود از گوش‌هایم دود بزند بیرون. باور کنید، آن هم توی هوایی که مثل جهنم داغ بود. گرمای کی‌وست توی ماه ژوئیه بیداد می‌کرد. مخصوصاً که بوی گند هم همه‌جا را برداشته بود.

از وقتی پول شهر برای جمع کردن زباله‌ها ته کشیده بود، آن‌ها همین‌طور روی هم تلنبار شده بودند. بالای کپه‌ی آشغال‌هایی که داشتند فاسد می‌شدند، غلغله بود از مگس. آن‌ها چندش‌آور و حال‌به‌هم‌زن بودند و من و برادرم تمام صبح را وسط آن‌ها گذرانده بودیم.

من و کرمیت^۳ از این سر تا آن سر کی‌وست لابه‌لای کپه‌های آشغال که بخار ازشان بلند می‌شد، دنبال قوطی‌های شیر گشته بودیم. با سگ‌های ولگرد و پشه‌ها و موش‌های نترس دست‌وپنجه نرم کرده بودیم. نمی‌توانستم کاری سخت‌تر از این توی کل دنیا تصور کنم، البته به‌جز تمیز کردن مستراح‌ها.

حالا وینکی می‌خواست سر ما را کلاه بگذارد؟

Kermit - ۳

café con leche - ۲

Pepe - ۱

به او گفتم: «من حرفت رو خیلی هم خوب شنیدم، تو گفتی بیست تا.»
وینکی گفت: «ببخشید، اما مثل اینکه تو کلهت پُر لوبیاست، لوبیا!» بعد
خندید و گفت: «ببین، چه جوکی ساختم! گرفتی جوکم رو؟ تو کلهت پُر
لوبیاست، لوبیا؟»

گفتم: «خیلی بامزه بود.» و با عصبانیت نگاهش کردم و ادامه دادم: «تو
یه کمدین تمام عیاری وینکی.»

وینکی به ما پیشنهاد داد: «فکر می‌کنم بتونم برای بیست تا بهتون یه پنج
سنتی بدم.» انگار داشت در حقمان لطف می‌کرد.

پرسیدم: «یه پنج سنتی؟» حساب کتاب خیلی خوب نبود، اما حتی من
هم می‌دانستم که این معامله‌ای مزخرف است.

وینکی با لبخندی مسخره اضافه کرد: «متأسفم لوبیا، شاید بتونی یه نفر
دیگه رو برای فروش قوطی‌ها پیدا کنی!»

با خشم نگاهش کردم. اگر می‌توانستم، این کار را می‌کردم، اما همه
می‌دانستند که توی شهر، وینکی تنها کسی بود که توی کار قوطی شیر بود.
او یکی از پسرعموهای پیه بود.

کرمیت، در حالی که بلوزم را می‌کشید، با ناله گفت: «لوبیا، من گشمنه.»
آهی کشیدم و با بیزاری چشمانم را چرخاندم. کرمیت عینک کج و معوجی
زده بود و حتی نمی‌توانست از پس معامله با یک بچه‌گربه بریاید.

وینکی هم از موقعیت سوءاستفاده کرد. توی قیافه‌اش یک جور مهربانی
ساختگی پیدا شد و گفت: «ای وای لوبیا! داداش کوچیکت گشمنه. مطمئنم
با یه سکه‌ی پنج سنتی می‌تونی براش یه ناهار خوب بخری.»

غرورم را زیر پا گذاشتم.

زیر لب غرغر کردم که: «باشه، سکه‌ی پنج سنتی رو قبول می‌کنم.»

وینکی با صدای بلند پرسید: «چی گفتی؟ درست نشنیدم.»

با خشم نگاهش کردم. «گفتم که اون سکه‌ی پنج سنتی رو می‌گیرم.»

او سکه را انداخت کف دستم که به طرفش باز بود.
به کرمیت تشر زد که: «یالا کرمیت، بیا بریم.»
همین طور که دور می‌شدیم، وینکی فریاد زد: «همیشه کار کردن با تو باعث افتخاره، لوبیا!»
دوباره وینکی سرم کلاه گذاشته بود.

زیر یک درخت ساپدیل^۱ نشستیم و ناهارمان را خوردیم. از لای پنجره‌هایی که باز مانده بودند، صدای رادیوها که روی موج هاوانا^۲ بودند می‌آمد. خیابان‌ها برهوت بودند. همه رفته بودند چرتی بزند تا از گرمای بدترین موقع روز دور بمانند. کی‌وست ظهرها خواب‌آلود بود.

زیر لب گفتم: «این آخرین باری بود که برای اون کار کردیم.»
کرمیت، در حالی که به ناهار ناچیزی که با آن سکه خریده بودیم گاز می‌زد، گفت: «تو هر دفعه همین رو می‌گی لوبیا.» ناهارمان ساندویچ نان ترد بود: نان ترد با تکه‌ای کوچک کالباس و سس خردل روی آن.
دلم می‌خواست یک ساندویچ درست و حسابی ژامبون از کافه پپه می‌خریدم.
آن‌ها ساندویچ‌های مدل کوبایی درست می‌کردند با ژامبون، خردل و خیارشور که روی نان تازه‌ی کوبایی برشته می‌شد. خیلی خوش‌مزه بود.
عهد کردم: «خب، این دفعه دیگه واقعیه.»

کرمیت جواب داد: «آخه اون اون قدرها هم بد نیست، اون بهمون یه سکه‌ی پنج سنتی داد!»

«حقمون یه ده سنتی بود کرمیت.»

کرمیت فقط هشت سالش بود و نمی‌فهمید که زندگی چطور می‌گذرد. شاید

۱- Sapodilla: ساپدیل درختی است همیشه سبز با عمری طولانی. این درخت بومی جنوب مکزیک، امریکای مرکزی و جزایر کارائیب است.

۲- Havana

وقتی او هم مثل من ده سالش شد، بیشتر بفهمد.

کرمیت پرسید: «وای، یعنی فکر می‌کنی اگه فردا پنجاهتا قوطی برای وینکی جمع کنیم، اون بهمون یه پنج سنتی دیگه می‌ده؟»

از طرفی، شاید او با بزرگ‌تر شدن هم بیشتر نفهمد.

کرمیت شکایت کرد: «من هنوز گشمنه.»

گفتم: «یه کم آدامس بجو.» از شیرهی درخت ساپدیلآ آدامس خوبی درست می‌شد، البته اگر خیلی به مزه‌اش اهمیت نمی‌دادی.

کرمیت کمی پوسته‌ی درخت را خراشید و توپی چسبناک از توی آن بیرون آورد. بعد شروع کرد به جویدن. نرم کردنش زمان می‌برد. با اینکه مجانی بود، باز هم باید برایش زحمت می‌کشیدی.

صدای غرش موتوری گوش‌هایم را کر کرد. توی کی‌وست ماشین زیادی وجود نداشت؛ حتی آدم‌هایی که ماشین داشتند، نمی‌توانستند پول بنزینش را بدهند.

ماشین براقی توی جاده‌ی خاکی بالا و پایین می‌شد و توی همه‌ی دست‌اندازهای چاله‌مانند می‌افتاد. به نظر عجیب و غریب و نامربوط می‌آمد، مثل ماشینی که از فیلم‌های هالیوودی بیرون آمده باشد.

کرمیت سوتی کشید و گفت: «به این می‌گن ماشین!»

گفتم: «این فورد مدل ۷۳۰ دولوکس ۸-وی سواریه.» به خاطر خبرها می‌شناختمش. «همون ماشینی که بانی و کلایدا می‌روندن.»

همه این دو تبهکار مُرده را می‌شناختند.

کرمیت به من نگاه کرد و پرسید: «یعنی فکر می‌کنی الان هم یه تبهکار سوارشه؟»

1- Clyde and Bonnie: بانی و کلاید زوج سارق و قانون‌شکن آمریکایی بودند که به دلیل درگیری‌های زیادشان با پلیس و همچنین انتشار اخبارشان در روزنامه‌ها به بدنامی مشهور شده بودند. بعدها فیلمی از روی زندگی آن‌ها ساخته شد.

ماشین رفت توی جای پارک و صاف جلوی ما نگه داشت و مردی از آن بیرون پرید.

به کرمیت جواب دادم: «شک دارم.» نمی‌توانستم هیچ تبهکاری را تصور کنم که بدون شلوار بیاید بیرون.

چشم‌های کرمیت از پشت عینکش از حدقه بیرون آمد و گفت: «یعنی اون فقط شلوارک پوشیده؟»
«فعلاً که این‌طور به نظر میاد.»

شلوارک مرد بلند بود؛ تا بالای زانوهایش می‌رسید و پاهای پشمالو و سفید شیربرنجی صاحبش را به نمایش گذاشته بود. این مرد هیکلی پیراهن اسپرت آستین‌بلند پوشیده بود و پایبون زده بود. کلاهی نم‌دی هم روی سرش بود که حسابی به لباس‌هایش می‌آمد. شاید او فامیل کسی بود که تازه از دارالمجانین آزاد شده بود. اولین بار نبود که این اتفاق می‌افتاد.

او چینی به دماغش انداخت و به اطراف نگاهی کرد.
بعد، در حالی که به ما نزدیک می‌شد، گفت: «خدای من، عجب بوی بدیه.» سبیل کلفتی داشت و از طرز حرف زدنش فهمیدم که اهل جزیره نیست؛ مرد غریبه بود.

کرمیت هیجان‌زده گفت: «باید بوی ما باشه آقا! ما تمام صبح توی آشغال‌ها بودیم!»

مرد سرتا پای ما را ورنانداز کرد، از پاهای برهنه‌مان تا شلوارهای وصله‌دارمان.
«بله، به نظر میاد از شماست. شما مردان جوان کی هستید؟»

کرمیت که انگار شهردار کی‌وست بود گفت: «من کرمیت هستم! این هم برادرم، لوبیا!» این بچه با هر کسی که می‌دید حرف می‌زد.

مرد زمزمه کرد: «چه جالب!»
چشم‌هایم را برایش نازک کردم و گفتم: «ببینم، یعنی تو الان به ما توهین کردی؟»

او گفت: «البته که نه مرد جوان. آخه من برای کمک اینجام.» بعد دستش را جلو آورد و گفت: «من جولیوس استون جونیور هستم. از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم.»

به دستی که برای دست دادن دراز شده بود زل زدم، اما آن را نگرفتم. وقتی یک نفر می‌گوید می‌خواهد به شما کمک کند، در اصل فقط می‌خواهد دستش را بکند توی جیب و هر چه داری صاحب شود. باید به خاطر خانواده‌ام که آنجا بودند، حواسم را جمع می‌کردم.

گفتم: «هی آقا، خودت بیشتر به کمک نیاز داری، حتی شلوار هم پات نیست.» او که انگار بهش برخورد بود گفت: «قرار نیست چیزی ببوشم، همین شلوارمه، اسمش شلوارک برمواست، آخرین مد روزه.»

بدون شک، توی دارالمجانین مد است.

او شروع کرد که بگوید: «خب، بگو ببینم نخود...»

نخود؟ شاید علاوه بر اینکه خل وضع بود، گر هم بود.

پرسید: «بقیه‌ی شهر هم همچین وضعی داره؟»

بعد دست‌هایش را به سمت خانه‌های چوبی خاکستری‌رنگ که در آستانه‌ی ویرانی بودند و کنار هم به صف توی خیابان قرار داشتند تکان داد.

پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«همه‌ی خونه‌ها این‌طوری زهوار دررفته‌ن؟»

«هان؟»

او خیلی بی‌پرده گفت: «ویرانه، رنگ‌نخورده، در حال ریزش و آوار شدن و غیره.»

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «فکر کنم!» بیشتر افراد توی کی‌وست با اعانه زندگی‌شان را می‌گذرانند. رنگ زدن کاری تجملی به حساب می‌آید. شهرمان شبیه یک فیلم سیاه و سفید تکراری بود.

مرد اخم‌هایش را درهم کشید.
کرمیت پرسید: «شما اهل کجایی آقا؟»
«اِه... من این‌همه راه از واشنگتن دی‌سی^۱ اومدم. خود رئیس‌جمهور
روزولت من رو فرستاده اینجا!»
آره، قطعاً دیوانه بود.
گفتم: «حتماً که رئیس‌جمهور تو رو فرستاده.» و خندیدم.
آقای استون که بهش بر خورده بود گفت: «تو حرفم رو باور نمی‌کنی؟»
گفتم: «البته که باور می‌کنم آقا، آخه همین هفته‌ی پیش هم ملکه‌ی
انگلیس یه سر اومده بود اینجا!»
گفت: «من دروغ نمی‌گم.»
اما من فقط سرم را تکان دادم و گفتم: «باشه آقا، شما راست می‌گی!»
همان‌طور که گفتم: بزرگ‌ترها دروغ‌گوهای دروغ‌گویی هستند.



جک و جانورهای کوچک

کی‌وست پر بود از خیابان.

ده‌ها و ده‌ها خیابان وجود داشت. بعضی از آن‌ها اسم‌های خنده‌داری داشتند، مثل خیابان کنده‌ی درخت یا خیابان شیر خر. خیابان‌هایی هم بودند که بر اساس اسم خانواده‌های بزرگ کانچی^۱ نام‌گذاری شده بودند، خانواده‌هایی که از باهاما^۲ به این جزیره آمدند و برای اولین بار در آن خیابان‌ها ساکن شدند، مثل خیابان سایرز^۳، خیابان هیگز^۴ و خیابان تامپسون^۵.

ما توی خانه‌ی مدل کانچی کوچکی توی خیابان کاری^۶ زندگی می‌کردیم. کجا می‌توانستیم زندگی کنیم؟ ما از خانواده‌ی کاری بودیم.

خانه‌مان چهارگوش و باریک بود که یک نیم‌طبقه روی طبقه‌ی اول داشت. آن را از یکی از عموزاده‌های دور پدرم اجاره کرده بودیم. مادرم می‌گفت تازه

۱- Conch: کانچ نوعی صدف حلزونی است و اگر این کلمه با حروف بزرگ در انگلیسی نوشته شود، منظور ساکنان بومی جزایر فلوریداست.

Higgs -۴

Sawyers -۳

Bahamas -۲

Curry -۶

Thompson -۵

او باید پولی هم به ما بدهد که توی آن زندگی می‌کنیم، چون خانه پر بود از جک‌وجانورهای کوچک، موریانه، مورچه، سوسک، عقرب. اما بدتر از همه‌ی آن‌ها جانور توی پوشک بود.
بادی!.

مادرم داشت با برادر کوچک سه‌ساله‌ام توی گهواره‌اش توی اتاق کوچکش در طبقه‌ی بالا کشتی می‌گرفت. او هم وول می‌خورد و می‌چرخید و چشم‌هایش را می‌مالید.

مادرم به او گفت: «تو باید همین الان بری و یه چرت بخوابی، بادی.»
لپ‌قرمزی داد زد: «خواب نه... نمی‌خوام!»
من گفتم: «سلام مامان.»

مادرم موهایش را سفت و مرتب پشت سرش بالا بسته بود. لباس‌هایش همیشه صاف بود. گاهی اوقات فکر می‌کردم فقط به خاطر اراده‌ی مادرم است که خانه روی سرمان خراب نمی‌شود.
او بویی کشید و دماغش را چین داد و گفت: «این بوی چیه؟ دوباره رفته بودی توی آشغال‌ها؟»

گفتم: «داشتیم قوطی جدا می‌کردیم.» و یک سنتی را که از پنج سنت باقی مانده بود به سمتش دراز کردم.

صورتش نرم شد و سرش را تکان داد و گفت: «تو پسر خوبی هستی لوبیا. اما این رو پیش خودت نگه دار.»
آن را انداختم توی جیبم.

بعد او آهی کشید و به بادی خیره شد. «آخه من از دست تو چی کار کنم بچه؟»
داشتم یواش‌یواش دور می‌شدم، چون می‌دانستم آخرش کار به کجا می‌رسد و عاقبت خوبی نبود.

مامان گفت: «لوبیا.»

خشکم زد و تماشا کردم که او بادی را که وول می‌خورد از توی گهواره‌اش بلند کرد و به سمت من گرفت.

مامان گفت: «بادی رو ببر بیرون، با این توی دست و پام نمی‌تونم شستن لباس‌ها رو تموم کنم.» مادرم برای کمک‌خرج زندگی لباس‌های خانواده‌های توی شهر را می‌شست.

در حالی که با بی‌میلی برادر کوچکم را می‌دیدم که توی هوا تاب می‌خورد گفتم: «ای وای، مامان، واقعاً مجبورم؟»

مامان عملاً او را انداخت سمت من، بعد اضافه کرد: «برو، شاید وقتی با توئه بخوابه.»

بادی فقط فریاد می‌زد.

همین‌طور که من و کرمیت توی خیابان می‌رفتیم پاهای برهنه‌مان توی خاک فرو می‌رفت و بادی را که توی گاری بود می‌کشیدیم. ما هم مثل بقیه‌ی بچه‌های کی‌وست بدون کفش بودیم و خیلی هم برایمان مهم نبود.

کرمیت به عقب نگاه کرد و زمزمه کرد: «اون داره دنبالمون میاد لوبیا!» مدتی بود که سگی تعقیبمان می‌کرد. این سگ‌ها بیشتر از قبل در اطراف پرسه می‌زدند، آن‌ها لاغرمردنی بودند و ترسی نداشتند. این یکی بدن کوچکی داشت با کله‌ای گرد و من را یاد دوست چشم‌قلنبه^۱، روغن زیتون^۲ می‌انداخت. گفتم: «احتمالاً فقط گرسنه‌ست.»

در این مورد این سگ تنها نبود. در سراسر کشور مردم روزگار سختی را می‌گذراندند. داستان‌هایی درباره‌ی مردمی شنیده بودم که از شب فقط برای کاسه‌ای سوپ توی صف می‌مانند. اینجا توی کی‌وست وضعیت ما از بیشتر مردم بهتر بود. تمام اقیانوس را داشتیم با ماهی و میگو برای صید. بماند که درخت‌های میوه هم بودند. تقریباً تنها میوه‌ای که درخت‌ها نمی‌دادند،

پول بود.

کرمیت با حالتی هشدارگونه گفت: «فکر می‌کنی ما رو می‌خوره؟»
گفتم: «باید خیلی درمونده باشه که بخواد بادی رو بخوره.»
از وقتی آمده بودیم بیرون بادی داشت گریه می‌کرد. او تمام خیابان کاری را
گریه کرد، تمام خیابان فرانسس^۱ را و تمام خیابان فِلِمینگ^۲ را. الان هم توی خیابان
گریبل^۳ بودیم و او همچنان داشت نعره می‌زد. او از نخوابیدن خسته شده بود و
اگر نمی‌خوابید، موقع شام مثل پشه‌ای آزاردهنده می‌شد. طاقتم تمام شده بود.
به او گفتم: «بخواب بادی!»

فریاد زد: «نمی‌خوام! من دیگه بزرگ شده‌م!»
«تو فقط اعصاب خوردکن شدی، همین الان بگیر بخواب وگرنه می‌زنم
توی گوشت.»

او جیغ کشید و روی گوش‌هایش را گرفت. می‌دانست که این کار را می‌کنم.
به او دستور دادم: «دراز بکش.» و توی گاری دراز کشید. قبل از اینکه بتواند
اعتراضی بکند، پتو را محکم پیچیدم دورش و کشیدم روی سرش.
دوباره راه افتادیم و مدتی نگذشت که بادی خوابش برد. حرکت گهواره‌مانند
گاری با گرما ترکیب شده بود و مثل مُشتی از طرف مُشت‌زنی حرفه‌ای او
را از پا درآورده بود.

این روش همیشه مؤثر بود.
کرمیت به نشانه‌ی تعجب سرش را تکان داد و گفت: «باید به مامان
درباره‌ی این کلک بگیم.»
«احمق نشو! اون وقت باید هر روز ازش مواظبت کنیم.»

قایق‌های ماهی‌گیری کنار ساحل نگه می‌داشتند، عرشه‌هایشان از صید
روز موج می‌زد.
از حوضچه‌ی لاک‌پشت‌ها گذشتیم؛ لانه‌ای روی اسکله که لاک‌پشت‌های

Grinnell - ۳

Fleming - ۲

Frances - ۱